

یادواره‌ی یوسف آلیاری (۱۳۶۳ - ۱۳۲۴)

رشید ابراهیمی

یکی از شب‌های زمستان ۶۲ بود. پس از چندین روز سرگردانی و از این کمیته به آن کمیته رفتن و از این اتاق به آن اتاق منتقل شدن، مرا به اوین آوردند.

سه نفر در سلول بودند. تصور من از زندان جمهوری اسلامی این بود که زندگی‌ای در سلول‌ها جریان ندارد، برای نفس کشیدن هوایی نیست. دو نفر نماز می‌خواندند و سوّمی "رو به دیوار" نشسته بود. سلام کردم، روی برگرداند؛ با چهره‌ای گشاده برخاست، دوگانگی حالتش زیبا بود. متأثر از افزوده شدن یکی دیگر به زندانیان و شاد از آنکه می‌توانست پیام زندگی و مبارزه را به گوش انسان دیگری برساند. به سویم آمد، به گرمی دست‌هایم را فشرد. روبوسی کردیم. پس اینجا هم زندگی جریان داشت.

به گوشه‌ای از سلول تنگ دعوتم کرد. نشستیم. گفت:

- معلوم است که خسته‌ای، الان برایت شیر حاضر می‌کنم. جیره‌ی شیرش را زیر آب گرم گذاشت و کنارم نشست. رفتارش چنان صمیمی و انسانی بود که خستگی‌ی چند روزه از تنم بیرون شد.

از تاریخ دستگیری‌ام پرسید و چگونگی آن و چند و چون اوضاع.

خودش را معرفی کرد: یوسف آلیاری عضو راه کارگر.

نماز آن دو نفر دیگر که تمام شد، حال و احوالی پرسیدیم و کنار هم نشستیم. خودشان را معرفی کردند: "ح" و "ش". تا پاسی از شب گذشته، ما گفتگو می‌کردیم. "ح" و "ش" زودتر از ما خوابیدند. من و یوسف بیدار ماندیم. یوسف آرام و صمیمی

پرسید:

- نماز نمی خوانی؟ دیر شده است.

گفتم:

- در روستای ما تنها ده روز اوّل محرم نماز می خوانند.

خندید و گفت:

- در روستای ما هم.

فکر می کنم با این سؤال زیرکانه می خواست مرا بسنجد. فهمیده بودم که سعی دارد جلوی

"ح" و "ش" کمتر صحبت کند.

از فضای بیرون پرسید. از تظاهرات مردم، حرکت افسریّه و این که چه گروه‌هایی در آن فعال بودند. از مصاحبه‌ی تلویزیونی "کمیته‌ی مرکزی حزب توده" و اثراش بر مردم پرسید و نیروهای سیاسی و هواداران. از ندامت و توبه دسته جمعی رهبران "حزب"، عصبانی بود. تنفر عجیبی نسبت به آنها داشت.

- ما کمونیست‌ها باید خون زیادی نثار کنیم تا نشان دهیم که مارکسیسم به بن بست نرسیده است. پیشرف‌ها خودشان به بن بست رسیده‌اند، مگر چند روز از عمرتان باقی بود که چنین به لجن کشیده شدید. خودتان به جهنم، نسلی را بدنام کردید. مبارزات درخشان یک نسل را زیر پا گذاشتید، ننگ و نفرت بر شما باد.

آنگاه با تبسمی بر لب گفت:

- جای شکرش باقی ست که جمهوری اسلامی آنقدر بی‌آبروست که این تبلیغات اثر چندانی بر مردم ندارد.

این جمله آخر را به شوخی گفت:

- ود کاهایی که خورده‌اند حرامشان باد، نمک شناس‌ها.

مغز خود کاری از لای بالش اسفنجی بیرون آورد و چند تکه کاغذ نیز از سوراخی بیرون کشید. چند ترانه و بایاتی^۲ یادداشت کرده بود که ناقص بودند. با هم باقی‌ی اشعار را نوشتیم و کامل کردیم: "مغانا جیران"، "آراز، آراز"، "آیریلیق" ... دیر وقت بود. یادداشت‌ها را در جاسازی گذاشت و خوابیدیم.

صبح، یک "خال جوش" روی بینی یوسف سبز شده بود. بچه‌ها با او شوخی می کردند. "ش" می خواست که جوش را بترکاند. یوسف نمی گذاشت، "شاخک"^۳ را بیرون گذاشت تا جهت

۲- دوبیتی‌های ترکی (آذری)

۳- بریده‌ای از مقوا به شکل فلش (چوب الف قدیمی) است که زندانیان برای آگاهی نگهبان از زیر در سلول بیرون می گذارند تا زندانبان برای شنیدن درخواست زندانبان به سلول مراجعه کند.

مداوا به دکتر برود. اما کسی سراغ "شاخک" نمی آمد و مسئله منتفی شد. نوبتِ نرمش روزانه رسید. پس از نرمش، با لیف حمام "خشکشوئی" کردیم. دوباره به گفتگو نشستیم. از سینما پرسید. داستان فیلم هائی را که دیده بودم، برایش تعریف کردم. از "بازپرسی به پایان می رسد" که می گفتم، دگرگون شد. خیره به گوشه ای از سلول نگاه می کرد. گوئی سرنوشت او نیز با "کارگردان" که در دفاع از حقوق مردمش از جانش گذشته بود، یکی بود. شب که شد، بچه ها خوابیدند. ما بیدار ماندیم و از زندان صحبت کردیم. از زندانیان "روموضع" پرسید. از مقاومتِ جانانه ی علیرضا شکوهی برایش گفتم که خبرش را در بیرون بسیار شنیده بودم. از پرونده ی خودش پرسیدم. برایم گفت:

- بیشتر زندانیان اوین "رو موضع" اند. من را یک ماه در زیرزمین کتک زدند.

سه ماه در بیمارستان بستری بود. پاهایش را نشانم داد. کف پاها داغان بودند و ترک ترک. در کف یکی از پاهایش دو تکه گوشت قرمز به هم وصل شده بودند. انگار که گوشت اضافی آورده باشد. گوشت را از رانش بریده و به پایش پیوند زده بودند. رانش را نشانم داد. جای گوشت برداشته شده نمایان بود. گفت:

- بازجوها و زندانبانان فاشیست اند. به کوچک ترین معیارهای اخلاقِ انسانی پای بند نیستند. در تاریخ کمتر نمونه ای پیدا می شود که مثل اینان، با زور و جنایت و به هر قیمتی بخواهند پوچی مغزشان را با مغزهای متفکر و اندیشمند عوض کنند. اما اینان نیز همچون اجدادشان به نابودی محکومند.

از دادگاهش هم برایم گفت. پس از قرائتِ کیفرخواست توسط دادستان، آخوندِ رئیس دادگاه، ظاهری دلسوز به خود گرفته و از او خواسته بود که از خودش دفاع نکند. وعده ی زندگی راحت و مرفه هم داده بود و آن چه که کعبه ی آمال خودشان است.

یوسف اما در آخرین جلسه ی دادگاه از مارکسیسم - لنینیسم و خط و مشی اش جانانه دفاع کرده بود. رئیس دادگاه او را به فحش کشیده بود. این را با خنده برایم گفت:

- توی ذوقشان خورده بود!

آنگاه ترانه "مغانا جیران" را آرام زمزمه کرد:

پاهایش چابک از زمین کنده می شود

پرنده وار

اندامش همچون زه کمان کشیده می شود

و آنگاه چونان تیر از کمان می جهد

گله اش را به نظم در می آورد

و به سوی دشت مغان ره می گشاید

آهوی مغان!

صبح، زودتر از سایرین بیدار شدم. برای بازجوئی فرا خواندندم. لباس می پوشیدم که یوسف برخاست و گفت:

- زود بیائی و خوب بیائی.

با همین یک جمله اش روحیه گرفتم. نفس تازه ای در من دمیده شد. احساس کردم که تاب تحمل هر شکنجه ای را دارم. نگهبان نهیب زد:

- زود باش بیا بیرون.

آماده شده بودم و از سلول بیرون می رفتم که یوسف زیر لب زمزمه کرد:
«آیریلیق،

شبهای سیاهم، بی تو

بلندترند

سیاهی شبها به قلبم زخم می زند

نمی دانم به کجایه بسپارم

جدائی، جدائی، امان از جدائی

از هر دردی، ناگوارتر است، جدائی»

با نگهبان رفتم.

آنروز سلولم را عوض کردند. اما یاد یوسف برای همیشه در من زنده ماند. صفا و صداقتش، مهربانی اش و مقاومتش چنان در من اثر گذاشته بود که آرزو می کردم دوباره هم سلول اش شوم و بیشتر از او بیاموزم.

چند روز بعد به بازجوئی ی دوّم بردندم. در بازگشت، نگهبان شماره ی سلولم را پرسید. شماره ی سلول یوسف را گفتم. مرا تا در سلول آورد. نگهبان پرسید:

- صبح از این سلول به بازجوئی رفته ای؟ گفتم:

- نه، اما اینجا هم بوده ام.

باز گرداندندم و از دفتر زندان شماره ی سلولم را پرسید و مرا به انفرادی ی برد که در آن زندانی بودم. بعدها در سالن ملاقات "ش" را دیدم و از یوسف خبر گرفتم. گفت:

- من و "ح" به بند عمومی رفته ایم و یوسف تنها در سلول مانده است.

دیگر خبری از یوسف نداشتم تا ترکیه که خبر اعدام اش را در روزنامه ی "راه کارگر" خواندم. جلادان جمهوری اسلامی جان پاک یوسف را ستاندند. اما نمی دانند یاد یوسف برای همیشه زنده است.

کلام آخر

«الوداع شادمانه»

یوسف آلیاری شماره شناسنامه ۲۲۶ صادره از تبریز متولد ۱۳۲۴ نام پدر:

علی

مادر فداکار، خواهران و برادران عزیزم:

آرزو مندم همیشه خوش و خرم و شاد کام باشید.

این چند خط را بعنوان الوداع شادمانه برایتان می نویسم و با این تقاضا و امید که واقعاً مسئله مهمی در بین نبوده است.

اول از همه از بچه ها (مطابق معمول) شروع می کنم. کوچولوی هوشنگ و خواهر جانجانی علی!! چطور است! الدوز عروسک و رقاصک چی؟ باز هم مجالس را با رقص خود شاد و سرحال می کند؟ علی بالا چطور است، لابد تدریس در دانشگاه را به پایان رسانده و در فکر اختراع بدیعی است که جایزه ی نوبل را بگیرد. کورش مهربان چکار می کند؟ و آیدا و آیلا آیا باز هم با هم جنگ و دعوا دارند یا همزیستی مسالمت آمیز کرده اند. نازلی محبوب من چکار می کند آیا باز هم همه را با بلبل زبانی هایش مسحور و مسرور می کند؟ لیلای قشنگ و دوست داشتنی چطور است و مسعود عاقل و مایه ی افتخار چی؟ و بالاخره منیژه ی عزیزم خوبست؟ بچه دار شده است؟ کاش بچه اش را میدیدم. همه شان را از طرف من سلام گرم و (برشته) برسانید. از بزرگترها فاکتور می گیرم و سلام می رسانم. به مهناز و فاطمی و صیدنی [ناخوانا] و ملیحه و نیز به فرج و هوشنگ و موسی و نیز به مجید آقا و مینا بیاس محبت هایشان. مادر آرزو داشتم بهت برسیم و شادمانت نمایم ولی می بینی که مقدور نشد و میدانی که این مرگی خودخواسته است.

روی همه تان را می بوسم و آرزو دارم با همدیگر مهربان تر باشید.

بدرود و قربان همگی. یوسف

۶۳/۵/۲۳